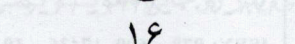
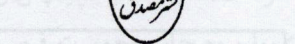
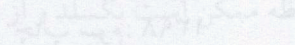
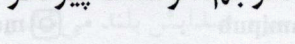
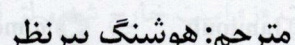
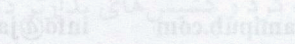
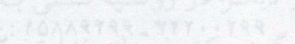


آتوان چخوف

استپ



در سپیده دم یکی از روزهای ماه ژوئیه، درشکه‌ای که گروک کهنه و ژنده‌ای داشت و به یکی از آن چهار چرخه‌های بدون فنر عهد باستان می‌ماند که امروز دیگر در روسیه کسی به جز تحصیل داران تجار و فروشندگان دوره گرد و کشیش‌های نداشت‌تر در آن‌ها سفر نمی‌کنند از شهر «ن» که مرکز ایالت «ز» است خارج شد و لُق لُق زنان در راه چاپار رو به راه افتاد. به هر تکان سرو صدایش بلند می‌شد و به غُر غُر می‌افتاد و سطلی که به پشت آن آویزان بود با صدای زنگ‌دار ناهنجاری با آن همسازی می‌کرد. تنها از همین سرو صداها و چرم‌پاره‌های نکبت باری که از بدنهُ پوست پوست شده‌اش آویزان بود می‌شد سن فرتوت آن را حدس زد و دانست که شیرازه آن هر لحظه ممکن است بگسلد و از هم بپاشد.

دو نفر از ساکنان شهر «ن» در درشکه نشسته بودند. یکی بازرگانی بود به نام ایوان ایوانیچ کوزمیچوف، مردی با ریش تراشیده که عینک به چشم و کلاه حصیری به سر داشت و بیشتر به یک کارمند دون‌پایه دولت می‌ماند تا یک تاجرو دیگری پدر روحانی خریستوفرسی دیه سکی، کشیش کلیسای سن نیکلا در شهر «ن» پیرمرد ریزه‌ای بود با موهای بلند. خرقة کرباسی

خاکستری رنگی به تن و کلاه لبه پهنی بر سر داشت و کمربند رنگین گلدوزی شده‌ای به کمر بسته بود. اولی غرق در اندیشه بود و دایم سرش را تکان می داد که خواب آلودگی را از خود براند. در بشره‌اش خوانده می شد که خویشتن داری تاجر مآبانه‌اش با حالت خوش مردی که تازه با خویشتن وداع کرده و در هنگام جدایی می جانانه‌ای زده در جنگ است. دومی با چشمان نمناک خیره شده و به دنیای خدا با اعجاب می نگریست و چنان لبخند گشادای بر لب داشت که گویی تا به لبه کلاهش می رسید. چهره‌اش سرخ و یخ زده به نظر می آمد. هر دوی آن‌ها یعنی پدر روحانی خریستوفر و کوزمیچوف به فروش پشم می رفتند. هنگام خداحافظی با خانواده‌هایشان شکم سیری نان خامه‌ای خورده و گرچه بامداد بسیار زودی بود چند جامی می زده - و هر دو بسیار سرخوش بودند.

جدا از دو مردی که در بالا توصیف شدند و دنیسکای درشکه‌ران که به یک جفت اسب کهرشوخ و شنگ شلاق می زد، هیکل دیگری در درشکه بود و این پسر بچه‌ای بود نه ساله که صورت آفتاب خورده و خیس از اشک داشت. پسر بچه یه گروشکا خواهر زاده کوزمیچوف بود که با اجازه دایی خود و همراه دعای خیر پدر روحانی خریستوفر راهی مدرسه بود. مادر او، خواهر کوزمیچوف، اولگا ایوانونا که بیوه دفتردار دانشکده بود و مردم تحصیل کرده و اجتماع با فرهنگ را بسیار می پسندید از برادر خود خواسته بود که یه گروشکا را در سفر فروش پشم همراه خود ببرد و به مدرسه بگذارد و اکنون پسر بچه کنار درشکه‌ران، دنیسکا، نشسته بود و برای اینکه نیفتد آرنج او را چسبیده بود و مانند کتری روی آتش‌دان بالا و پایین می افتاد و کوچک‌ترین اطلاعی نداشت که کجا می رود و برای چه می رود. حرکت سریع هوا پیراهن سرخ‌رنگ او را در پشتش به شکل بادکنک در آورده و کلاه تازه‌اش که پر طاووسی مانند کلاه درشکه‌ران‌ها داشت دایم

به پشت گردنش می لغزید. احساس می کرد که آدم بسیار بدبختی است و دلش می خواست گریه کند.

هنگامی که درشکه از کنار زندان گذشت، یه گروشکا به پاسدارانی که زیر دیوار بلند و سفید زندان آهسته قدم می زدند و به پنجره‌های میله‌دار و صلیبی که بر بام می درخشید نگاه کرد و به یادش آمد که یک هفته پیش، در روز عزای مادر مقدس کازان با مادرش برای عید تبرک به کلیسای زندان رفته بود و پیش از آن در عید پاک با دنیسکا و لودمیلائی آشپز به زندان رفته و برای زندانیان نان و تخم مرغ و شیرینی و گوشت قرمه عید پاک برده بود. زندانیان از آن‌ها تشکر کرده و علامت صلیب به سینه آن‌ها کشیده و یکی از ایشان یک سگک سربی که خودش ساخته بود به یه گروشکا داده بود.

پسرک، همانطور که درشکه لعنتی به تندی می گذشت، به همه آن جاهای آشنایی که پشت سر می گذاشت چشم دوخته بود. پس از زندان سواد چند کارخانه چرک و سیاه پدیدار شد و به دنبال آن گورستان سبز خاموشی را که از دیواری سنگی محصور بود و صلیب‌ها و سنگ مزارهای سفید که میان درختان گیلاس آشیانه کرده و از آن دور مانند لکه‌های سفیدی به چشم می خوردند و شادمانه از پشت دیوار سرک می کشیدند دید. یه گروشکا به یادش آمد که زمانی که گیلاس‌ها شکوفه می کردند آن لکه‌های سفید با گل‌ها در دریایی از رنگ سفید ذوب می شد و به هم می آمیخت و چون گیلاس‌ها می رسیدند انگاری که به سنگ مزارها و صلیب‌ها رنگ سرخ مانند لکه‌های خون پاشیده بودند. پدر یه گروشکا و ننه بزرگش، زینائیدا دانی لوونا، زیر آن درختان گیلاس شب و روز خفته بودند. وقتی ننه بزرگ مرده بود او را توی تابوت باریک درازی خوابانده و دو سکه روی چشم‌هایش که بسته نمی شد گذاشته بودند. ننه بزرگ تا زمان مرگش تند و چابک بود و هر بار که به بازار می رفت نان شیرینی

خشخاش دار می آورد و حالا به جز خوابیدن و خوابیدن کاری نمی کرد. پس از گورستان کوره های آجرپزی پیدا شدند که دود از آن ها بلند می شد، از پشت سقف های نئی که گویی با فشار روی زمین پهن کرده اند دود غلیظ سیاهی به صورت ابر انبوهی برمی خاست و به آرامی به آسمان بلند می شد. آسمان بر فراز کوره های آجرپزی و گورستان تیره و تار بود و سایه های بزرگ ابر مانند دود روی مزارع و جاده ها می خزید. مردان و اسبانی پوشیده از گرد و غبار سرخ میان دود نزدیک سقف ها می جنبیدند. شهر پس از کوره های آجرپزی به پایان رسید و دشت باز بیابان آغاز شد. یه گوشکا برای بار آخر به شهر نگاه کرد و صورتش را به آرنج دنیسکا فشرد و زار زار گریست.

کوزمیچوف سرش داد زد: «خبه، خبه، دیگه بچه زر زرو، هنوز گریه را بس نکردی؟ باز هم که مثل زن ها داری گریه می کنی! اگر نمی خواهی بری، بمان. کسی تو را با زور نمی برد.»

پدر روحانی تند تند زیر لبی گفت: «پسرم، ایگورم، طوری نیست، طوری نیست. طوری نیست پسرم... توکل به خدا کن پسرم... رفتنت به ضررت نیست، بلکه به نفعت هم هست. از قدیم گفته اند. دانش نور و جهل تاریکی است. چه مثل درستی است.»

کوزمیچوف پرسید: «می خواهی برگردی؟»

یه گوشکا گریه کنان جواب داد: «بله... بله...»

«پس برگرد.»

پدر روحانی ادامه داد: «طوری نیست، طوری نیست پسرم. به امید خدا... لومونوسوف هم از همین راه با ماهیگیران رفت و مردی شد، شهره تمام اروپا. سواد توأم با ایمان میوه ای می دهد که خدا از آن راضی است. کلمات خدا به ما چه می آموزد؟ در راه حشمت و جلال آفریدگار، برای

آسایش والدین ما، در راه خدمت به کلیسا و میهن... به راستی همین است.» کوزمیچوف سیگار برگ ارزان قیمتی روشن کرد و گفت: «نفع آن برای همه یکسان نیست. بعضی بیست سال درس می خوانند و به هیچ جا نمی رسند.»

«البته این هم اتفاق می افتد.»

«سواد برای بعضی خوبست. اما دیگران را خنگ تر می کند. خواهر من زنی است که نمی فهمد، کاملاً به تعلیم و تربیت دل بسته و می خواهد یه گورکا دانشمند شود و نمی فهمد که من می توانم با کسب و کار خودم یه گورکا را تا آخر عمرش تأمین کنم. به شما بگویم، اگر قرار باشد همه دانشمند و آراسته بشوند، دیگر کسی نمی ماند که بذرت بکارد و تجارت کند، همه از گرسنگی خواهند مرد.»

«و اگر قرار باشد، همه تجارت کنند و بذرت بکارند کسی نمی ماند به دنبال دانش برود.» هر دو، کوزمیچوف و پدر روحانی خریستوفر، که خیال می کردند سخن عمیق و اقناع کننده ای گفته اند. قیافه جدی به خود گرفتند و با هم گلویشان را صاف کردند.

دنیسکا که به گفتگوی آن ها بدون اینکه کلمه ای از آن را بفهمد گوش می داد. سرش را تکان داد و از جا بلند شد و به هر دو اسب کهر شلاق زد. به دنبال آن سکوتی افتاد.

در آن حال بیابان بی پایان که دور تا دور آن را رشته تپه های پستی فرا گرفته بود در مقابل چشم مسافران باز شد. تپه ها که به هم چمیده بودند و از پشت یکدیگر سرک می کشیدند بر فراز زمین شیب دار که تا افق دامن می کشید و در بی نهایت بنفش رنگ ناپدید می شد به هم می آمیختند. شخص فرسنگ ها در این بیابان سفر می کند و نمی تواند تشخیص بدهد که آغاز و پایانش کجاست... خورشید در این زمان پشت تپه ها میان دو تپه سر